
داستان رستم و برزو

هنگامی که افراسیاب در نبرد با رستم فراری شد، به سرزمین خود گریخت.

او وقتی به شنگان رسید ترس جان از یاد برد و به فکر استراحت افتاد. همراهانش به فرمان او بی درنگ سراپرده شاهی برافراشتند.

افراسیاب پس از مدتی که خوابید و رنج راه را از تن به در کرد، از جا برخاست و از چادر بیرون رفت. او سرگرم تماشای چشم اندازهای پیرامونش بود که ناگهان جوانی را سرگرم کار در کشتزاری دیدند.

جوان بیل بزرگی در دست داشت و هرباری که آن را در زمین فرو میکرد، خاک فراوانی از زمین بیرون میکشید و به این سو و آن سو میریخت. جوان در ساعتی چنان کار کرد که ده مرد کارآزموده توانایی آن را در یک روز نداشتند. افراسیاب که چنین دید، انگشت حیرت به

دندان گزید و گفت: چه جوان درشت اندام و
ستبربازویی! خوب است بدانم که او کیست و اینجا
چه میکند؟

افراسیاب به چادر خود بازگشت و یکی از سردارانش به
نام رویین را نزد خود خواست. سپس درحالی که به آن
مزرعه دوردست اشاره می کرد، گفت: بی درنگ آن
جوان را به نزد من بیار تا بدانم او کیست.

رویین تعظیمی کرد و بر اسب نشست و به سراغ جوان
رفت. وقتی به او رسید، پرسید: آهای جوان بگو بدانم
نام تو چیست؟

جوان پاسخ داد: تو به نام من چه کار داری؟

رویین گفت بدان من از سوی شاه بزرگ، افراسیاب به
اینجا آمده ام. پس بی درنگ به نزد من بیا تا پیش او
برویم.

جوان با خونسردی گفت: من با شاه شما کاری ندارم.
اگر او با من کار دارد، خود به اینجا بیاید.

رویین با رخساری برافروخته از خشم گفت: هیچ
میدانی چه میگوئی، جوان؟! اگر از شاه اجازه داشتم،

تو را چنان گوشمالی میدادم که تا پایان زندگی ات
فراموش نکنی.

جوان با این سخن رویین شکیبایی از کف داد. پس بیل
در هوا چرخاند تا بر سر او بکوبد. رویین که چنین دید
شانه خالی کرد و به تندی از اسب فرود آمد، سپس
مانند خرگوشی جهید و راه فرار در پیش گرفت. جوان
که دستش به رویین نرسیده بود، خشم خود را بر سر
اسب فرو ریخت. او با مشت چنان بر سر اسب کوبید
که حیوان مانند لاشه ای بر زمین غلتید.

افراسیاب که در برابر سراپرده اش ایستاده بود و از
دور شاهد ماجرا بود، وقتی که چنین دید، دست بر
دست کوبید و رو به وزیرش گفت: دیدی پیران! دیدی
که این جوان چه کرد؟ باید به سبب این گستاخی، دمار
از روزگارش درآوریم.

پیران که در کنار افراسیاب ایستاده بود، گفت: نه!
چنین نکنید، به گمان من باید با این جوان از در دوستی
برآییم، زیرا اگر ما بتوانیم چنین جوان زورمندی را به
چنگ آوریم برایمان بسیار سودمند است.

افراسیاب اندیشید، سپس با شادمانی گفت: آفرین بر تو! سخن نیکویی بر زبان راندی. پس به نزد او برو و به هر فریبی که شده او را به نزد ما بیاور.

پیران در برابر افراسیاب سر فرو آورد و گفت:
فرمانبردارم شهریار من!

سپس بر اسبی نشست و به سوی جوان راه افتاد.

از آن سو جوان با دیدن سواری که پیش می آمد، با خود گفت: بی گمان این سوار نیز برای بردن من می آید، پس باید آماده باشم تا همین که خواست در این باره سخن بگوید، بی درنگ با بیل بر سرش بکوبم.

پس بیل را به هوا برد و آماده رسیدن سوار شد. پیران وقتی چنین دید، دانست که قصد جوان چیست. او که مردی جهاندار بود، پیش از رسیدن به جوان از اسب پیاده شد. دست بر سینه گذاشت و بر او درود فرستاد. جوان که دید چنین پیرمردی در برابرش ایستاده است و با او به نرمی سخن میگوید، پاسخ او را داد و بیل بر زمین گذاشت. پیران با مهربانی از حال او پرسید و همان طور آرام پیش می رفت.

پیران وقتی گفتار نرم را کارگر دید پرسید: ای دل‌آور! تو را جوانی دانا و بینا می بینم، ولی در شگفتم که چرا با سوار ما چنین کردی؟

جوان گفت: او سزای بی ادبی و درشتگویی خود را دید.

پیران با چرب زبانی گفت: به راستی که سزای درشتگویی و نادانی همین است. کاش چنان مردی را که با تو جوان دل‌آور از سر بی ادبی سخن گفت کشته بودی. ای شیرمرد! بدان که من پیران، وزیر شاه افراسیابم. شاه ما آرزوی دیدار شما را دارد. او سخت شیفته شده است که ساعتی در کنارش باشی. پس، بزرگواری کن و به سراپرده شاه ما بیا تا او را به دیدار خود شاد کنی.

گفتار نرم پیران به دل جوان نشست. پس، سخن پیران را پذیرفت و با او روانه سراپرده شاه توران شد. افراسیاب با دیدن جوان، بسیار شاد شد. او را به بالای چادر برد و در کنار خود نشاند. شاه هم چون وزیرش پیران، با چرب زبانی گفت: خوش آمدی ای جوان

شیردل. با دیدنت جان رفته از بدنم بازگشت. بدان که تو شایسته فرمانروایی هستی، نه کارگری و نه دهقانی. پس در نخستین گام باید تنپوشی زیبا و گرانبها به تن کنی که براستی شایسته آن هستی. افراسیاب به خدمتکاران دستور داد تا جوان را با خود ببرند و لباس گرانبهایی بر تن او کنند.

دقایقی بعد جوان با لباس شاهانه به سراپرده بازگشت. چشمان افراسیاب به بر او دوخته شد. سپس پرسید: ای پهلوان جوان! اکنون هنگام آن است که نامت را به ما بگویی.

جوان گفت: من برزو هستم.

افراسیاب سری جنباند و گفت: ای برزو بدان که از این پس، ما تو را به فرزندی خود پذیرفته ایم. دختری از دختران شبستان خود را نیز به همسری تو در می آوریم تا خویشاوند ما باشی و همیشه در کنارمان بمانی.

برزو که از حکایت این محبت بی خبر بود و آن را از محبت افراسیاب می دانست، از شاه توران سپاسگذاری کرد و گفت: من نیز از این پس خود را از یاران و

بستگان شاه میدانم و هر فرمانی که بدهد، از جان و دل می پذیرم.

افراسیاب در دل خندید، اما به رخسار آشکار نساخت. او فرصت را مناسب دید و رو به برزو گفت: من پیوسته در پی کسی می گشتم که او را به جانشینی خود برگزینم و اداره کشور بزرگ توران را به دستش بسپارم. اکنون او را یافته ام و او کسی نیست جز تو! اما تو برای رسیدن به شاهی، باید یکی از دشمنان بزرگ مرا از سر راه برداری. پس چنین کن تا تاج شاهی را به دست خود بر سرت گذارم.

برزو که از شادمانی در پوست خود نمی گنجید بی درنگ گفت: آماده ام تا با هرکس شاه دستور دهد دست و پنجه نرم کنم. افراسیاب خوشحال شد و گفت: درود بر تو جوان بی باک! اکنون بیاسای تا در زمان مناسب تو را با این دشمن آشنا کنم.

افراسیاب هنگامی که برزو را با خود همدل و همراه کرد، مادر او را یافت و به او سیم و زر فراوان بخشید. آنگاه برزو و مادرش را همراه خود به توران زمین برد.

در توران به فرمان افراسیاب چند پهلوان کارآزموده،
سپاه آرای و آیین نبرد را به برزو آموختند. چندی
نگذشت که برزو جنگجویی کارآزموده شد، چنان که در
پیکار صد تن را با نیزه از اسب به زیر می کشید و
دیگران همه به این باور شدند که در این جهان پهناور،
پهلوانی یارای برابری با او را ندارد.

شاه توران که از شادمانی در پوست خود نمی گنجید،
بی درنگ فرمان داد تا دوازده هزار مرد جنگی و ساز و
برگ فراوان در اختیار برزو قرار دهند و پیران را همراه
کرد و به سوی ایران فرستاد. به این ترتیب برزو وارد
خاک ایران شد، از شهرهای بسیاری گذشت و خود را به
نزدیک ری، پایتخت ایران رساند.

چون خبر رسیدن سپاهیان به کیخسرو رسید، خشمگین
شد و دستور داد تا سپهسالاران ایران، طوس و فریبرز
با دوازده هزار مرد جنگی از شهر بیرون بروند و جلوی
پیشروی دشمن را بگیرند.

وقتی دو لشکر در برابر هم صف آرای کردند، برزو پا به
میدان رزم گذاشت و نعره برآورد: ای طوس و ای

فریبرز، سرداران سپاه ایران! من اکنون شما هر دو را به رزم فرا می خوانم. پس پا به میدان بگذارید تا پنجه در پنجه هم اندازیم.

با شنیدن صدای برزو، سرداران ایران بی درنگ به میدان تاختند و با نیزه از دو سو به او یورش بردند. آن دو ساعتی کوشیدند تا شاید بتوانند برزو را با نیزه از روی زین بردارند و بر زمین بکوبند ولی تلاششان سودی نداشت، زیرا آن جوان همچون کوهی از آهن، از جای خود تکان نمی خورد.

پیکار همچنان ادامه داشت که ناگهان برزو از جا جنبید و چون رعد غرید. او نیزه ی هر دو پهلون را گرفت و با یک فشار ناگهانی آنان را از سر زمین زد. سپس هر دو را دست بسته به لشکرگاه تورانیان فرستاد. با گرفتار شدن آن دو، آه از نهاد سپاهیان ایران برآمد. پس از جا جنبیدند و به سوی تورانیان یورش بردند. برزو که چنین دید، شمشیر کشید و در میان آنان تاخت. ایرانیان پایداری بسیار کردند و از کشته ی دشمن پشته ساختند. ولی از پس تیغ بی امان برزو برنیامدند و برای تلفات کمتر، چاره ای جز عقب نشینی ندیدند .

خبر شکست سپاه ایرانیان همچون زهر به کام کیخسرو ریخت. او که پیروزی سربازان ایران را در برابر این پهلون بیگانه تنها در دست رستم می دیدند، فرمان داد تا بی درنگ برای او نامه ای نوشتند. کیخسرو در نامه پس از ستایش جهان افرین، به رستم درود فرستاد و از او خواست تا هرچه زودتر زابلستان را ترک کند و به سوی پایتخت روانه شود.

رستم با خواندن نامه ی کیخسرو، دلش به درد آمد و رخسارش برافروخته شد. در دم، لباس رزم به تن کرد و با دوازده هزار مرد جنگی یه سوی پایتخت به راه افتاد. از آن سو، افراسیاب چون از پیروزی برزو آگاه شد، با سپاهی گران به یاری او آمد تا کار ایرانیان را یکسره کند.

دو سپاه تیران و توران در خاک ری رو به روی هم قرار گرفتند و چادر برافراشتند. روزی گذشت و شب فرا رسید. چون پاسی از شب گذشت، گیو به رستم گفت: ای جهان پهلوان هنگام رفتن به سوی پهلوانان در بند است.

رستم بی درنگ لباس مبدل به تن کرد و به همراه گیو به سوی لشکرگاه دشمن به راه افتاد. او آرام آرام پیشش رفت تا به جایگاه تورانیان رسید. دو پهلوان در گوشه ای ایستادند و به همه جا چشم گرداندند. در همین هنگام چشم رستم به سراپرده بزرگ خیره ماند. برزو در آن سراپرده نشسته بود و گروهی از جنگاوران دور او حلقه زده بودند. رستم چون به بر و بالای برزو چشم دوخت، از هیبت و بزرگی او شگفت زده شد و به گیو گفت: ای پهلوان! من روزگاری دراز را پست سر گذاشته ام. در این سال ها جنگ های بسیاری کرده ام. بر سر دیو سپید به غار تاریک رفته ام و با پهلوانان زیادی پنجه در پنجه افکنده ام ولی تاکنون چنین پهلوانی ندیده ام. گویی او سهراب یل است که سر از خاک برآورده و در برابر چشمان من قد برافراشته است.

رستم سرگرم تماشای برزو بود که گیو او را از گذشت زمان آگاه کرد. جهان پهلوان به خود آمد و به یاد پهلوانان در بند افتاد. آرام و بی صدا به سراغ آنان رفت و پس از آزاد کردن طوس و فریبرز، از همان راهی که آمده بودند برگشتند. بامداد خبر آزاد شدن بندیان به

دست رستم، به گوش افراسیاب رسید. شاه توران از پیوستن رستم به سپاه ایران بر خود لرزید. او فرمان داد که طبل جنگ را به صدا در آورند. قلب دو سپاه در سینه می تپید که برزو اراده ی میدان کرد. او که بر اسبی تیزرو نشسته بود، پیش از حرکت به پیران گفت: نشانه های رستم را به من بگو تا او را بشناسم. می خواهم امروز با او نبرد کنم.

پیران گفت او مردی تنومند و بلندبالاست، خفتان ببر بیان در بر، کاسه ی دیو سپید بر سر و اسبی کوه پیکر زیر پا دارد که مانند اژدهای دمان است. هنگام جنگ با او به هوش باش که شیوه رزم او به هیچ جنگاوری نمی ماند.

برزو سری تکان داد و سپس روانه میدان شد. به میانه میدان که رسید، فریاد زد: ای سپاه ایران! به پهلوانتان رستم زال بگویید که به میدان بیاید.

برزو دقایقی انتظار کشید، چون صدایی نشنید نعره برآورد: ای ایرانیان! به رستم بگویید که اگر از آمدن به جنگ بیم دارد، وارد میدان نشود من نیز از گناه او

میگذرم. به شرط اینکه ایران را بگذارد و به هرجا که
می خواهد برود.

این سخن دل سپاه ایران را لرزاند. کیخسرو که هراسان
شده بود، رستم را نزد خود خواست و گفت: ای پهلوان!
چرا به میدان نمی روی و به یاوه سرایی های این جوان
پایان نمی دهی؟

تهمتن به آرامی سری تکان داد و بر رخس نشست و
روانه ی میدان شد. چون به نزدیک برزو رسید از
دلاوری و پهلوانی او در شگفت ماند. برزو با دیدن
رستم پرسید: بگو بدانم، رستم دستان تو هستی؟
رستم که پس از مرگ سهراب، دیگر هیچگاه نامش را
پنهان نمی کرد، گفت: بله! من رستم هستم.
برزو لبخندی زد و گفت: به راستی که صد چندان برتر
از آن هستی که شنیده ام.

سپس خاموش شد و در دل به راز و نیاز با آفریدگار
پرداخت: ای یزدان پاک! مرا از گزند این پهلوان دور
نگهدار که تاکنون در زیر گنبد کبود تو، چنین پهلوانی
ندیده ام!

دو پهلوان پس از اندکی رجزخوانی، کمان به زه کردند و به تیرباران یکدیگر پرداختند. چون تکش ها تهی از تیر شد، دست به گرز بردند. برزو پیش دستی کرد و سر رستم را نشانه گرفت. جهان پهلوان سپر بر آورد. گرز بر تن آهنین سپر نشست، ولی ضربه چنان سنگین بود که تهمتن گمان کرد کوهی بر دستش خراب شده است. دست رستم اندکی لرزید. گرز از روی سپر لرزید، به کتف او برخورد و استخوان های آن را در هم کوبید. آه از نهاد تهمتن بر آمد و دنیا در برابر چشمانش تیره شد. درد دست در سراسر تن رستم پیچید و او را لرزاند. تهمتن وقتی چنین دید، گفت ای جوان! دست نگه دار که با تو سخنی دارم.

برزو دست از پیکار کشید. تهمتن که خود را سخت گرفتار میدید، به نرمی گفت: ای نامدار اسب من تشنه است. خود نیز گرسنه و تشنه ام. یک گرز از دست تو خوردم اکنون نوبت من است که تلافی کنم، ولی از تو می خواهم که این کار را به فردا واگذاریم.

برزو سخن رستم را پذیرفت و دست از جنگ شست. پس، اسب را برگرداند و به سوی لشکرگاه تورانیان

رفت. رستم نیز با دستی شکسته و دلی خسته، به سوی سپاه ایران بازگشت. سرداران سپاه با دیدن رستم به دور او حلقه زدند. کیخسرو که تا به آن هنگام رستم آن را آن گونه در هم شکسته ندیده بود. از او پرسید: ای جهان پهلوان! رنگ به رخسار نداری بگو تا بدانم سبب این نگرانی چیست؟

تهمتن آهی کشید و گفت: من تاکنون با پهلوانان زیادی جنگیده ام ولی این پهلوان چیز دیگریست. او با نخستین ضربه گرزش، شانه ی مرا شکست. من به خواهش از چنگ او رها شدم، ولی پیمان بسته ام که فردا نیز به جنگش بروم. اکنون مانده ام که فردا چگونه به پیمان خود وفا کنم. آگاه باشید که در ایران زمین، کسی توانایی برابری با او را ندارد.

تهمتن لختی اندیشید و گفت: شاید اگر پسر فرامرز در اینجا بود، می توانستم او را آموزش دهم تا به جای من به میدان رود و با ترفند و تدبیر بر او پیروز شود.

پس از این سخن، تهمتن زره ببر بیان را از تن به درآورد و استخوان در هم شکسته ی کتفش را به شاه و

پهلوانان نشان داد. کیخسرو با اندوه لب گزید و گفت:
کار بر ما سخت شد. چشم امید ما به جهان پهلوان بود
که او چنین شد. اکنون بیندیشید که فردا چه کنیم؟

پهلوانان ایران سر به زیر انداختند. سراپرده ی کیخسرو
در خاموشی فرو رفته بود که ناگهان صدایی از بیرون
چادر سکوت را درهم شکست. مردی اجازه ورود می
خواست. او می گفت که خبر خوشی دارد. چشمان همه
به بیرون چادر دوخته شد. شاه اجازه داد و مرد وارد
شد. او در برابر کیخسرو سر فرود آورد و گفت که پیک
فرامرز است. شاه با اشتیاق پرسید: زود بگو بدانم که
چرا فرامرز به یاری ما نیامده است؟

پیک گفت: مژده باد شما را که فرامرز در دو فرسنگی
اینجاست و قصد دارد پس از زدودن خستگی از تن
خود و یارانش به یاری شما بشتابد.

تهمتن بی درنگ برادرش زواره را به نزد خود خواند و
گفت: زود بر اسبی تیزرو بنشین و چون باد بتاز و خود
را به فرامرز برسان. داستان ما را برایش بازگو و او را
با خود به اینجا بیاور.

زواره دست بر دیده گذاشت و چون باد اسب تاخت و
ساعتی بعد نزد فرامرز رسید و با او به گفت و گو
نشست. فرامرز با شنیدن پیغام رستم بی درنگ به راه
افتاد و در زمانی اندک خود را به لشکرگاه ایرانیان
رساند. وقتی وارد چادر کیخسرو شد پدرش را رنگ
پریده دید غم دنیا در دلش نشست. دست پدر را بوسید
و در کنارش نشست و پرسید: چه شده است که جهان
پهلوان را چنین آشفته می بینم؟

تهمتن پسر را ستود و آنچه گذشته بود را بدون کم و
کاست برای فرامرز باز گفت، سپس از روی رضایت
سری تکان داد و گفت: ای فرزند! چه خوب شد که
آمدی، وگرنه کار بر ما بسیار دشوار می شد. بدان که
اکنون چشم امید سپاهیان به توست.

فرامرز پرسید: ولی من چگونه می توانم به جای تو به
میدان بروم و از دید پهلوان تورانی پنهان بمانم.

رستم لبخندی زد و گفت: فردا تو باید آنچه را که من
امروز بر تن داشتم بر تن کنی و نقاب بر چهره بزنی و

به میدان بروی. اگه برزو پرسید که چرا چهره ی خود را پوشانده ای، بگو که مرادی از این کار دارم .

پس از این سخن، جهان پهلوان آنچه را که سزاوار بود تا فرامرز در رزم روز بعد به کار گیرد، به پسر آموخت. فرامرز همه گفته های پدر را مو به مو شنید و با دقت به خاطر سپرد.

آن شب گذشت و بامداد روز بعد، آن هنگام که خورشید برآمد دو سپاه در برابر هم صف آرایی کردند. برزو وارد میدان شد و فریاد می کشید و هم آورد می خواست فرامرز که چنین دید، اسب به میدان تاخت و در برابر برزو قرار گرفت. برزو با دیدن پهلوان نقابدار، با شگفتی پرسید: پس پهلون دیروز کجاست که تو به جای آن به میدان آمده ای؟

فرامرز که کوشش می کرد مانند پدرش سخن بگوید، پاسخ داد: من همان پهلوان دیروز هستم.

برزو به کنایه گفت: ولی تو دیروز پوششی به رخسار نداشتی! پس چرا امروز چنین کرده ای؟

فرامرز غرید: تو به رخسار من چه کار داری؟ بی گمان
مصلحتی در کار بوده که امروز چنین کرده ام. اکنون
اگر مرد جنگ هستی، پیش بیا و با من نبرد کن .

برزو اسب را کمی به پیش راند تا نبرد را آغاز کند، ولی
اندیشه ای کرد و پرسید: اکنون که چنین است، بگو
بدانم که دیروز میان ما چه گذشت .

فرامرز آنچه را که پدرش برای او گفته بود باز گفت،
برزو که هنوز تردید داشت رستم در برابرش باشد،
برآشت و گفت: هرکه باشی، اکنون تو را با گرز گران
در هم می کوبم.

او گرز را بالای سر برد که فرامرز گفت: اندکی درنگ
کن، زیرا گمان می کنم نبرد دیروز را از یاد برده ای، تو
دیروز یک ضربه به من زدی و اکنون نوبت من است که
دست به گرز برم و پاسخ تو بدهم.

برزو سخن را پذیرفت و سپر بر سرکشید.

فرامرز نعره زنان گرز را دور سر گرداند و بر سر برزو
کوبید، چنان که خرمن آتش از قبه سپر او بر سینه
آسمان نشست. برزو خم به ابرو نیاورد و دست به گرز

برد تا تلافی کند. فرامرز سپر بر سر کشید و خود را به جهان آفرین سپرد او از ته دل به درگاه خداوند نالید و گفت: آفریدگار! مرا در دست این جوان گرفتار نکن. اکنون امید ایرانیان به من است. آبروی مرا نزد پدرم و سپاهیان ایران نگهدار و شرمنده ام نکن .

برزو رجزخوان، با گرز به سوی فرامرز یورش برد. رستم با دلی لرزان از دور شاهد ماجرا بود و از خدا پیروزی پسرش را طلب می کرد. گرز برزو در حال فرود آمدن بود که ناگهان پای اسبش به سوراخی فرو رفت و او با سر به زمین خورد. فرامرز بی درنگ کمند را از زین باز کرد و به سوی برزو انداخت. کمند چرخید و هفت حلقه ی آن بریال و کویال برزو بند شد. فرامرز افسار اسب را برگرداند و برزو را به دنبال خود کشید.

تورانیان چون پهلوان خود را دست بسته دیدند، سخت اندوهگین شدند؛ افراسیاب آشفته شد و سردارش هومان ویسه را با سواران زیادی به یاری برزو فرستاد. از این سو سپاه ایران با دیدن رشادت فرامرز، او را در برابر دشمن تنها نگذاشتند و بیژن را به یاری اش فرستادند. بیژن در چشم بر هم زدنی خود را به فرامرز

رساند. کمند را از او گرفت و برزو را به دنبال خود کشید. با رسیدن سپاه هومان ویسه، فرامرز شمشیر صد منی پدر بزرگش سام را برکشید و بر سپاه دشمن یورش برد.

در این هنگام بیژن برزو را یه سراپرده ی کیخسرو برد. در آن هنگام رستم و دیگر پهلوانان در سراپرده شاه بودند. بزرگان سپاه شادمان بودند، از سویی کیخسرو با دیدن قد و قامت رشید و سینه ی ستبر برزو، ناخودآگاه بر این باور شد که او باید از نژاد ایرانیان باشد. به همین سبب پرسید: ای جوان دلاور بگو بدانم که نژاد تو به کی می رسد و پدرت کیست؟

برزو که دست بسته در برابر شاه ایستاده بود به تندی گفت: پدر ندارم.

شاه از سخن تلخ برزو برآشفته شد و فریاد زد: بی درنگ این جوان گستاخ را ببرید و سر از تنش جدا کنید.

رستم که با دیدن رفتار و کردار و بر و بالای برزو بی اختیار به یاد سهراب افتاده بود، گفت: دست نگه دارید،

شهریار! به گمان من توران زمین جایی نیست که چنین پهلوانی از آن بار آید. پس باید بیشتر جست و جو کنیم تا بدانیم که او از کدام نژاد است. از تو می خواهم که این جوان را به من بسپاری تا او را به زابلستان ببرم و مدتی نزد خود نگه دارم. شاید بتوانم دریابم که او کیست و از کجا سر برآورده است.

کیخسرو گفت: او را به تو بخشیدم پهلوان! هرچه می خواهی همان کن.

در این هنگام رستم به فرامرز گفت: بی درنگ هزار سوار بردار و به سیستان برو. این جوان را هم با خود ببر و در ارگ شهر زندانی کن. به نگهبان هم سفارش کن که با او بد رفتاری نکنند. هر چه می خواهد برای او مهیا کنند و کنیزکی هم که گل اندام نام دارد، به خدمتش بگذار. هوشیار باش که از زندان نگریزد؛ زیرا اگر چنین شود، در آن سرزمین کسی یافت نمی شود که از پس او برآید.

فرامرز در برابر پدر سر خم کرد و از سراپرده شاه بیرون رفت. پس از ساعتی به سوی سیستان راه افتاد.

از آن سو با گرفتار شدن برزو، افراسیاب که دیگر تاب مقاومت در برابر ایرانیان را نداشت، به لشکریانش دستور عقب نشینی داد و خود نیز به سوی کشورش گریخت. با رسیدن سپاه افراسیاب به توران، مادر برزو به سراغ آنان رفت تا پسرش را ببیند، ولی برزو را در میان آنان نیافت؛ نگران شد و از یکی از سربازان پرسید. سرباز آهی کشید و از گرفتار شدن برزو به دست رستم سخن گفت. وقتی مادر برزو حکایت را شنید، دلش به درد آمد و نالان شد. او رنجور و پریشان به خانه ی خود رفت ولی غم دوری پسر چنان بر دلش سنگینی می کرد که طاقت ماندن در توران زمین را نیاورد. پس تصمیم گرفت که خود را به ایران زمین برساند و از حال پسرش آگاه شود. او با کاروانی همراه شد و پس از مدتی خود را به پایتخت ایران رساند. چند روزی در پایتخت ماند و کمی با اوضاع شهر آشنا شد، قصد کرد تا خود را به بارگاه کیخسرو برساند و از سرنوشت پسرش آگاه شود. پس به سوی کاخ روانه شد. از قضا زمانی به آنجا رسید که پهلوانان به کاخ می رفتند. در این هنگام چشمش به پهلوانی کوه پیکر افتاد

که یک دستش به گردن آویخته بود. زن که از دیدن پهلوان کوه پیکر شگفت زده شده بود از کسی پرسید که او کیست؟

مرد لبخندی زد و گفت: در این شهر از کودک خردسال تا پیر دهر، همه رستم دستان را می‌شناسند. چگونه است که تو او را نمی‌شناسی؟

زن گفت: سبب آن است که من در این شهر غریبم.

مرد می‌خواست راه بیفتد که زن پرسید: راستی! چرا جهان پهلوان شما دستش را به گردن آویخته است؟

مرد پاسخ داد: او در جنگ با یکی از پهلوانان افراسیاب به نام برزو آسیب دیده است.

زن هنگامی که دانست پسرش چنان زورمند شده است که توانسته با جهان پهلوان برابری کند بر خود بالید، پرسید: راستی! بر سر آن جوان چه آمده و اکنون کجاست؟

مرد پاسخ داد: تهمتن او را به همراه پسرش به سیستان فرستاد تا هنگامی که خود به آنجا رسید، با او به گفت و گو بنشیند و بداند که کیست. آن گاه اگر گناهی

نداشت او را ببخشد و اگر از دشمنان او بود جور دیگر
درباره اش تصمیم بگیرد.

مادر برزو با شنیدن این سخن دلش لرزید و درنگ در آن
شهر را روا ندید. تصمیم گرفت هر چه زودتر خود را به
سیستان برساند. زن به راه افتاد و مثل بار گذشته با
کاروانی راهی سیستان شد. او پس از مدتی به سیستان
رسید و چند روزی در آن شهر ماند. او هر روز در شهر
می گشت درباره ی زرگرهای آنجا چیزهایی از مردم می
پرسید. بالاخره فهمید که در آن شهر زرگر نیکنامی به
نام بهرام سرگرم کار است. پس روزی به نزد بهرام رفت
و قطعه ای جواهر ارزشمند را که داشت به بهرام نشان
داد و از او خواست تا آن را بخرد. جواهرفروش از
دیدن آن جواهر کمیاب مدتی خیره ماند، سرانجام
پرسید: ای زن! باز هم از اینگونه جواهرها داری یا
خیر؟

زن گفت: آری!

بهرام با شنیدن این سخن با خود گفت: بی شک این زن
از خانواده ای ثروتمند است. پس خوب است با او از در

آشنایی درآیم تا بدانم کیست.

مرد گفت: مادر، بی شک تو در این شهر غریبه ای. این
گونه نیست؟

زن پاسخ داد: بله!

بهرام گفت: می توانم بدانم از کجا آمده ای و در این
شهر چه می کنی؟

زن که گویی در انتظار چنین پرسشی بود، داستان خود
را برای مرد زرگر گفت. بهرام با شنیدن سخنان او دلش
به رحم آمد و گفت: ای زن! تو مانند مادر من هستی،
اکنون که کسی را در شهر نداری، می توانی به سرای من
بیایی و چندی در کنار زن و بچه من زندگی کنی.

سپس نشانی خانه ی خود را که در ارگ شهر بود به زن
داد. مادر برزو با شنیدن این سخن بسیار شادمان شد
زیرا پسرش در ارگ شهر زندانی بود. او بی درنگ
پرسید: ای مرد! تو را به یزدان پاک قسم میدهم بگو
بدانم که آیا از سرنوشت فرزندم خبری داری یا نه؟

جواهر فروش اندیشه ای کرد و گفت: از قضا خدمتکار
او که گل اندام نام دارد، از یاران و دوستان همسر من

است و گهگاه به سرای من می آید. من تو را با آن زن آشنا می کنم تا سرنوشت فرزندات را از او جویا شوی. مادر برزو با شادمانی پیشنهاد زرگر را پذیرفت و همراه او به سوی ارگ به راه افتاد.

مادر برزو در خانه ی جواهر فروش در گوشه ای نشسته و غم می خورد، زن بهرام با دیدن او گفت باید چاره ای کنیم. مرد گفت: چگونه؟

زن پاسخ داد: با کمک گل اندام، همان گونه که می دانی، او در نواختن چنگ بسیار توانااست. پس، وقتی به اینجا آمد باید از او بخواهم نخست ساعتی چنگ بنوازد و سبب آرامش خاطر این زن شود، سپس درباره ی پسرش سخن به میان آورد.

بهرام سخن را پذیرفت. هنوز ساعتی نگذشته بود که گل اندام با چنگش از راه رسید. او با دیدن زن غریبه از بهرام پرسید: این زن کیست و در اینجا چه می کند؟ بهرام آنچه از زن می دانست به گل اندام گفت و سپس راهی محل کار خود شد.

گل اندام چون خانه را خالی از غیر دید، دست به چنگ برد. او مینواخت در حالی که مادر برزو به جای شادمانی پیوسته اشک میریخت. گل اندام وقتی چنین دید، ساز را به کنار گذاشت و گفت: مادر! تو را به آفریدگار این همه بی قراری نکن فرزند تو تندرست است و من نیز در خدمت او هستم اکنون نیز در خواب بود که من آمدم. اگر او برخیزد و مرا در خدمت خود نبیند، اندوهگین می شود.

مادر برزو لحظاتی به گل اندام خیره ماند سپس، انگشتی خود را از انگشت بیرون آورد و به گل اندام داد و گفت: دخترم بر این مادر دردکشیده منت بگذار و چون به او رسیدی این انگشت را به او بده و بگو مادرت به دیدارت آمده است.

گل اندام انگشت را گرفت و نزد برزو رفت. زمانی رسید که برزو بیدار شده بود و خشمگین در جای خود نشسته بود. او با دیدن گل اندام گفت: بگو بدانم که تاکنون کجا بودی؟ وگرنه وقتی تهمتن آمد، نزد او از تو شکایت می کنم و آنگاه کار بر تو زار می شود.

گل اندام زبان به سخن گشود و داستان رفتن به خانه ی بهرام جواهر فروش و دیدن مادرش را برای او باز گفت. برزو که گمان می کرد کاسه ای زیره نیم کاسه است و گل اندام قصد فریب او را دارد، سری جنباند و گفت: از کجا بدانم که دروغ نمی گویی؟

گل اندام وقتی دید که برزو سخنش را باور نمی کند انگشتی مادرش را از گوشه پیراهنش باز کرد و به برزو نشان داد. برزو با دیدن انگشت مادر حالش دگرگون شد. دست بر پیشانی گذاشت و سخت در اندیشه فرو رفت. آنگاه چون پرنده ای اسیر در گوشه ای نشست و دیگر هیچ نگفت. گل اندام که چنین دید گفت: ای شیردل! درست است که من خدمتکار تو هستم، ولی می خواهم مرا همچون خواهرت بدانی و اگر رازی در دل داری، با من در میان گذاری، پیمان میبندم اگر کمکی از دستم بریاید کوتاهی نکنم.

برزو سربلند کرد و لحظاتی به گل اندام خیره شد. گل اندام گفت: بگو پهلوان. به من اعتماد کن!

برزو پوزخندی زد و گفت: از کجا بدانم که راز مرا فاش نمی کنی؟

گل اندام گفت: سوگند یاد می کنم که چنین نکنم.

برزو وقتی گل اندام را همراه خود دید، گفت: آری! او که دیدی مادر من است و برای رهایی ام آمده است. پس بی درنگ نزد مادرم برو و پیام من را به او برسان. به مادرم درود بفرست و بگو یک سوهان، سه اسب زین شده و یک دست لباس نبرد برایم فراهم کند. وقتی چنین کرد، سوهان را از مادرم بگیر و بگو که چون پاسی از شب گذشت، با ساز و برگ نبرد و اسب ها در پای برج زندان چشم به راه ما باشد. سپس اندیشه ای کرد و گفت: ای گل اندام بدان که این کار تو بی پاداش نمی ماند؛ زیرا من پس از آزاد شدن از این زندان به پاس این فداکاری تو را به همسری خودم بر می گزینم و بهترین زندگی را برایت فراهم می کنم.

گل اندام سر به زیر انداخت و گفت: ای برزو! بدان که من این کار را برای پاداش انجام نمی دهم. آنچه مرا واداشت در راه آزادی تو بکوشم، اشک و آه مادرت بود.

گل اندام از جا برخاست و پیغام را به مادر برزو رساند و سوهان را از او گرفت و دوباره به زندان بازگشت. گل اندام چون به نزد برزو رسید، زنجیر دست و پای او را با سوهان برید. برزو نفس راحتی کشید و سپس به همراه گل اندام از زندان پا به بیرون گذاشت و به بام برج رفت. برزو کمند خود را به کنگره ی برج انداخت و حلقه ی آن را فشرد. نخست گل اندام را با کمند به پایین فرستاد و سپس خود با کمند به پایین آمد و پا بر زمین گذاشت.

بیرون زندان مادر برزو با سه اسب تازه نفس ایستاده بود. آنان بی درنگ بر اسب ها نشستند و راه توران زمین را در پیش گرفتند.

آن شب گذشت. بامداد، فرامرز همچون هر روز برای سرکشی به برزو به سوی زندان رفت. وقتی به نزدیکی زندان رسید زندانبان را دید که پریشان و هراسان به سوی او می دود. فرامرز بی درنگ پرسید: چه شده است؟ چرا آشفته ای مرد؟

زندانبان که رنگ به رخسار نداشت گفت: خبر بدی دارم
پهلوان! برزو از زندان گریخته است.

شنیدن این خبر آه سردی بر لبان فرامرز نشاند. از شدت
خشم دست بر دست کوبید. سپس، بی آنکه سخنی به
زندانبان بگوید، بازگشت و با هزار سوار در پی برزو
روان شد.

از آن سو برزو به همراه مادرش و گل اندام سه شبانه
روز اسب تاخت. تا روز چهارم به دامنه ای رسیدند.
سوارها سخت خسته بودند و می خواستند ساعتی
بیاسایند. برزو برای آنکه آگاهی یابد کسی درپیرامون
آنان هست یا نه، اسبش را به بالای تپه راند و به هر سو
چشم راند؛ اما ناگهان سپاهی را دید که از روبه رو به
سوی او می آید. سپاه که نزدیک شد برزو بر خود
لرزید، زیرا فرماندهی آن سپاه، کسی جز پهلوان رستم
دستان نبود. برزو بی درنگ نزد مادرش و گل اندام رفت
و با اندوه گفت: گویی زمانه با ما سر ناسازگاری دارد.
از دست فرامرز رها شدیم اکنون نزدیک است که به
چنگ رستم بیفتیم.

مادر برزو با نگرانی گفت: اکنون چه باید کرد؟

برزو گفت: همراه من به بالای تپه بیاوید و هراسی به دل راه ندهید تا بینم پروردگار چه می خواهد.

سه سوار به بالای تپه رفتند. حرکت سوارها بر تپه از چشمان تیزبین تهمتن پنهان نماند. پس به یکی از سرداران سپاه به نام گرگین گفت: زود اسب بتاز و از این سوارها برای من خبری بیاور. می خواهم بدانم دوست هستند یا دشمن؟

گرگین دست بر دیده نهاد. به تپه که رسید، جوان رشید و پهلوان را در برابر خود دید و از آمدن به آنجا پشیمان شد. خواست به تندی برگردد که برزو او را شناخت و به کنایه پرسید: به کجا می روی ای مرد؟

گرگین گفت: من با تو کاری ندارم . به سوی سپاهم باز می گردم.

برزو پوزخندی زد و گفت: به اینجا آمده ای و مرا شناخته ای؛ اکنون می خواهی به آسانی از چنگم بگریزی؟

سپس کمان به زه کرد و تیری به سوی گرگین انداخت.
تیر بر سینه ی اسب گرگین نشست در پی آن اسب و
سوار در خاک غلتیدند برزو بی درنگ خود را به بالای
سر گرگین رساند و دست به خنجر برد تا سر از تنش
جدا کند، ولی مادرش فریاد برآورد و او را از این کار بر
حذر داشت. برزو که چنین دید، خنجر در نیام کرد.
دست گرگین را بست و او را به بالای تپه برد.

از آن سو هنگامی که رستم، گرگین را اسیر دید، زواره
را به دنبال او فرستاد. وقتی زواره به بالای تپه رسید و
برزو را در برابر خود دید، رنگ از رخسارش پرید. او که
گویی انتظار دیدن هر کسی جز برزو را داشت با
شگفتی پرسید: ای دلاور! تو باید اکنون در زنجیر
باشی. بگو بدانم از دست فرامرز چگونه رها شدی؟
برزو لبخندی زد و گفت: آفریدگار یگانه مرا رها کرد.
زواره دیگر چیزی نگفت. افسار را چرخاند و مانند باد
به سوی تهمتن بازگشت تا خبر گریختن برزو را به
آگاهی او برساند.

با شنیدن این خبر، آه از نهاد تهمتن برآمد و با خود گفت: نمی دانم بر سر پسر فرامرز چه آمده است. نکند به او گزندی رسیده باشد؟ نمی دانم کار ما با این پهلوان نیرومند به کجا می کشد؟

تهمتن در این اندیشه ها غرق بود که برزو از تپه پایین آمد. رستم وقتی چنین دید، رخس را به پیش تاخت و در برابر برزو ایستاد.

دو پهلوان مدتی به یکدیگر دیده دوختند و سرانجام جهان پهلوان از برزو پرسید: بگو بدانم چگونه از زندان رها شدی؟

برزو گفت: آفریدگار مرا آزاد کرد.

در این وقت چشم تهمتن به گل اندام افتاد و گفت: ای نابکار! می دانم که تو برزو را آزاد کردی.

گل اندام گفت: من بی گناهم پهلوان بزرگ؛ همه کارها را مادر برزو انجام داد.

برزو رو به رستم گفت: از اینها بگذر! هر چه بود، شد و اکنون من در برابرت ایستاده ام و می خواهم با تو نبرد کنم.

پس از این سخنان، دو پهلوان نبرد را آغاز کردند. جنگی سخت میان رستم و برزو در گرفت. رستم و برزو با هر سلاحی که در دست داشتند، به همدیگر یورش بردند. ولی هیچ یک کاری از پیش نبردند. جنگ ادامه یافت تا شب فرا رسید. در این هنگام تهمتن گفت: شب، هنگام نبرد نیست. بهتر آن است که شب را بیاساییم و فردا نبرد را از سر بگیریم.

برزو گفت: ولی من چادر و جایگاهی ندارم که در آن آرام بگیرم.

رستم گفت: نگران نباش! من برایت چادر و خوراکی می فرستم. تا در این دشت بی انتها گزندی به تو نرسد.

رستم پس از بازگشت به سراپرده خود، برای برزو چادر و خوراکی فرستاد. در این هنگام فرامرز و سوارانش از راه رسیدند. فرامرز با دیدن پدر از اسب پیاده شد و به سوی او رفت. تهمتن به فرامرز گفت: برزو را چه کردی؟

فرامرز گفت: برزو به دستیاری گل اندام و مادرش از زندان گریخت. اکنون در پی او هستم.

رستم خندید و گفت: اگر هم او را بیایی، کاری از پیش نمی بری؛ زیرا بسیار نیرومند است. البته او اکنون در جنگ ماست.

در همین هنگام رویین، پسر پیران ویسه با سپاهش به جایگاه برزو رسید. رویین با دیدن برزو او را در آغوش گرفت و از چگونگی آزاد شدنش پرسید. برزو آنچه را بر آن گذشته بود، به رویین باز گفت و سپس از او پرسید شما برای چه به اینجا آمده اید؟

رویین پاسخ داد: ما برای جنگ با ایرانیان آمده ایم. چه نیکو شد که تو را هم در اینجا دیدیم.

برزو گفت: فردا روز نبرد با ایرانیان است.

رویین گفت: آری! فردا روز در هم شکستن ایرانیان است.

صبح فرا رسید و دو لشکر در برابر هم صف آرایی کردند. از سپاه تورانیان، برزو آماده نبرد شد. او پیش از رفتن به مادر خود گفت: ای مادر! این جهان جای ماندن نیست. روزی برای آمدن و روزی برای رفتن. پس اگر

من به دست رستم کشته شدم، تو بازگرد و به سرای
خود برو. گریه و زاری هم نکن.

مادر برزو با اندوه پیشانی پسر را بوسید و او را روانه
ی میدان کرد. با رسیدن برزو به میدان رزم از آن طرف
هم رستم آماده ی رفتن به میدان شد، تهمتن هنگام
رفتن به میدان به فرامرز گفت: پسر من اکنون به
میدان می روم تا نام ایران و ایرانی را پاس بدارم.
سفارش می کنم که اگر من به دست این جوان کشته
شدم تو با او درگیر نشو که توان برابری با چنین
پهلوانی را نداری. برگرد و به دنبال کار خود برو.
فرامرز دست پدر را بوسید و گفت: هرگز چنین مباد،
جهان پهلوان.

رستم وقتی وصیت خود را به پایان برد رخس را به
میدان تاخت و در برابر برزو ایستاد. دو پهلوان لحظاتی
چشم در چشم هم دوختند سپس دست به کمان بردند
و یکدیگر را تیر باران کردند. وقتی باران تیر کارگر
نیفتاد، دست به گرز بردند و با آن چندان بر سر هم
کوبیدند که دسته های گرز خم شد. پس از گرز نوبت به

کمند رسید. دو پهلوان، کمندها را به سوی یال و کوپال هم انداختند و آنقدر کشیدند که کمندها پاره پاره شدند. چون همه ی راه ها آزموده شد، دو سوار دست به کمر بند یکدیگر بردند، ولی هرچه کوشیدند هیچ یک نتوانست دیگری را از روی زین بکند. رستم که پس از سهراب با چنین پهلوان زورمندی مبارزه نکرده بود، شگفت زده از او پرسید: ای دلاور تو را به یزدان پاک بگو بدانم که نام پدرت چیست و نژادت به که میرسد؟ برزو برآشفته و گفت: میدان نبرد جای جنگ است، نه این سخنان! تو را با نام من چه کار؟

رستم از سخن سرد برزو رنجیده شد و دیگر سخنی نگفت. آنگاه دو پهلوان از اسب ها به زیر آمدند و با هم کشتی گرفتند. هر دو به فنون پهلوانی به زورآزمایی یکدیگر پرداختند، ولی هیچ یک کاری پیش نبردند. کشتی آنقدر ادامه پیدا کرد که شب نزدیک شد. رستم و برزو هر دو خسته بودند و عرق مانند جویبار از سر و رویشان روان بود. رستم که عمری را پشت سر گذاشته بود، بیش از برزو طعم خستگی را چشید. او که از خستگی به جان آمده بود سر به سوی آسمان بلند کرد و

گفت: ای یزدان پاک! همچون همیشه دست نیاز به
سوی تو دراز می کنم. مرا در دست این جوان گرفتار
نکن؛ زیرا اگر من به دست او کشته شوم، ایران و ایرانی
خوار می شود.

چون راز و نیاز رستم با آفریدگار به پایان رسید، به
سوی برزو یورش برد. از آنجا که مهر بی پایان الهی
همیشه شامل حال رستم بود، زورش بر جوان فزونی
یافت. پس سر بر کتف برزو گذاشت، او را به پس راند،
سپس به پیش کشید و به زانو انداخت. ناگاه با فریاد
نام خدا را بر زبان آورد و برزو را همچون پر کاهی بر
سر دست بلند کرد و بر زمین کوبید. آن گاه بر سینه اش
نشست و دست به خنجر برد تا سر از تنش جدا کند. در
این هنگام مادر برزو از میان سپاه توران نعره برآورد:
ای رستم! سهراب را کشتی، اکنون می خواهی برزو را
هم بکشی؟ بدان و آگاه باش که او پسر سهراب و نوه ی
توست.

تهدمتن با شنیدن این سخن، دستش لرزید، پس خنجر را
رها کرد، از سینه ی برزو برخاست و گریه سر داد. مادر
برزو پیش آمد و در کنار برزو و رستم ایستاد. برزو که

از مادر سخت رنجیده شده بود، با اندوه پرسید: ای مادر! تو که از این داستان آگاهی داشتی، چرا در همه این مدت نگفتی و مرا با پدر بزرگم به نبرد واداشتی؟ مادر برزو گفت: ای فرزند! هنوز اندوه مرگ سهراب در دلم بود و می خواستم کین پدرت سهراب را از او بگیری.

رستم با شنیدن نام سهراب، دلش پر درد شد. دمی خاموش ماند. سپس آهی کشید و چهره ی برزو را بوسید. دست او را گرفت و گفت: سپاس آفریدگار را که همه چیز به نیکی به پایان رسید.

رستم، برزو و مادرش را به سرایرده ی خود برد. پهلوانان به رستم به سبب یافتن نوه اش شادباش گفتند و ایرانیان شادی بسیار کردند. برزو از رستم خواست که به سپاه توران و سپهسالار آن، رویین نتازد. جهان پهلوان خواهش برزو را پذیرفت و سپاه توران را رها کرد تا به کشور خود بازگردد. خود نیز همراه برزو و سپاه به سیستان رفت و سالها در کنار نوه اش به خوبی و خوشی روزگار گذراند.

